

بانوی باغ

به قرن پانزدهم هجری، و به چرخش هزارهٔ میلادی، من هم نویسنده‌ام. در آبا و اجداد من، بی‌گمان، کاتبی بوده است و در آبا و اجداد او، لابد شاعری، که سودای محاکات و سرگردانی را، خون‌به‌خون، در شاه‌رگ نیبره‌های خود به ارث رسانده‌اند... من روزی روزگاری محکوم و مبتلا شدم به جنون یافتن یک زیبایی مقدر، که باید می‌نوشتمش، اگرچه در را به روی مرگم باز می‌کند. خواهم گفت داستانش را. اصلن شروع کرده‌ام گفتن داستانش: گاهی‌گاهی، در حفره‌های بین خواب و بیداری، که لحظاتی مرموز و بازمانده از یک غارت عتیق هستند، مرد میانسالی را دیده‌ام، بالایش بلند، مویش بلند، در قبای قرن‌های دور، که در دشتی راهی است. دور می‌شود و دورها، سواد بام‌ها، گنبد و مناره‌های فیروزه‌ای یک شهر پدیدارند. بهار است. دو طرف و وسط راهی که از شهر به کوه‌هایی سورمه‌ای پشت سر می‌رود، بهمن و شقایق و بابونه رویده‌اند. مرد آشفته نیست. انگار به رنج سرگردانی عادت دارد. اوایل فکر می‌کردم لابد او هم مثل من، سال‌های مدید، با صبر کرم‌های تن ایوب، در جستجوی زنی بوده است که در بعضی داستان‌هایش حضور یافته. اما بعد فهمیدم که از قصد او بی‌خبر مانده‌ام. من یکی که این زن را نه برای تصرف تهی مغز مردانه، که برای ستایش و خیال‌پروری می‌خواستم، و تا بخصوص هشدارش بدهم از تقدیر شومی که در داستان‌هایم برایش رقم خورده... باری، البته می‌دیدم که آن مرد از تماشای گل‌های بهاری خود را تسلا هم می‌دهد. ندیده، یقینم بود که در کیسهٔ چرمینی که پر شال دارد، انواع قلم‌ها و دوات نهفته. راوی حکایت‌های هزارویک‌شبی می‌رسید به چاهی که به نظر نوساز می‌آمد و، تا قد کمر، لبه‌اش سنگچین بود.

و حیرت می‌کردم از شباهت پیشانی و بینی آریایی مرد و خودم. و ناگهانی، نسیمی می‌وزید. با عبورش، از سر حلقه‌چاه آوایی شروع می‌شد. مرد رو برمی‌گرداند به سمت آمد نسیم. چشم‌هایش از تحسین و وحشت گرد می‌شدند. من هر چه سر می‌چرخاندم تا آن سو را ببینم، نمی‌دیدم آن چه که او می‌دید. اما از دهانهٔ چاه، صدای پژواک گرفته

ریزش آب را می‌شنیدم.

از نخستین باری که این صحنه جامانده از زمان‌های خیلی دور را دیده‌ام، در شهرم، که قدمتی مشابه دارد و صحرای بهارش شقایق و بابونه هم دارد، منتظر وزیدن نسیم و دیدن آن حلقه‌چاه هم بوده‌ام. گاهی با دیدن تلی از سنگ‌هایی یک‌اندازه، فکر کرده‌ام که ویرانه آن چاه را یافته‌ام. از آن همه هجوم وحشتناک وحشی‌ها به سرزمین من، یک چاه بی‌نگهبان هرگز به سلامت در نمی‌رود... من اما، بعضی وقت‌ها، صحنه‌هایی از داستان‌هایم را در خواب می‌بینم، و در بیداری بقیه‌اش به یاد می‌آید. و گاهی، هنگام عبور یک شخصیت داستانم در جاده‌ای، وقتی که سواد شهری قدیمی – که هنوز هم در مملکت‌م پیدا می‌شود – پشت سرش یا در آینه جلو ماشینش، دورهای جاده، شبح سنگچین دهانه چاه را دیده‌ام. ولی ماجرای داستان مکث نکرده و به راه خود رفته است...

اضافه بر این، خاطره‌ای از کودکی‌ام از یک باغ هم هست. زنی را به یاد دارم که لابه‌لای درخت‌ها، آشفته و زار، می‌دود و اسم دختر بچه موطلائی‌اش را جار می‌زند. دیگران به کمکش می‌روند. بعد صدای جیغی از آخرهای باغ می‌آید. همه به آن سمت می‌دوند. در روشنای چشم‌آزار بین درخت‌ها، تیرگی پیکر آدم‌ها را که جایی حلقه می‌زنند می‌بینم. ما را نمی‌گذارند برویم ببینیم. اگر می‌گذاشتند، کبره وحشتش کمتر بود از این که جسته، گریخته، کلمات بادآورده را می‌شنوم هنوز: ... طفلک تا جان داشته جیغ کشیده، صدایش به ما نرسیده... افتاده... خدا کند در دم گردنش شکسته... بی‌استفاده... چاه... چقدر وحشت، درد توی آن تاریکی... خدا کند گردنش در دم شکسته باشد...

در این سالیان سال، من داستان‌هایم را می‌نوشتم. و بدون این که عمدی داشته باشم، یا متوجه باشم، همه آن‌ها تیره، تلخ و با حضور بی‌ترحم مرگ رقم خورده بودند. تا سرانجام چهل‌سالگی‌ام فرا رسید. زمانی که کفاره حرام‌کردن‌های بی‌حساب جسم آغاز می‌شود، و دوری و ناممکنی جوانسرانه مرگ نزدیک و محتمل می‌شود. یک شب در خوابی پس از یک کام‌ورزی – از آنها که رفیق حسود و بدخواه را دشمن خونی می‌کند – استخوان جمجمه‌ام را به وضوح دیدم: روی گونه در گور، و بدون هیچ

پوست و گوشتی، و سرمای خاک را حس کردم. صبح، وقتی که در آینه پوست و گوشت صورتم را کنار می کشیدم که طرح جمع‌هم‌ام را بهتر حس کنم، متوجه شدم که با داستان‌هایم به زندگی، در مسیر زندگی‌ام، ظلم کرده‌ام. پشت سرم را نگاه کردم: روی گچ و سمنت دیدم کشیده شدن چنگال‌های خونین مردهایی که در وهم‌های تاخته به واقعیت داستان گیر افتاده‌اند. و، پشت پرده‌های گوش‌هایم، پیچید و پیچید صدای صدازدن نصف‌شبانۀ زنان زیبا و متروکی که، آخر داستان‌ها، محکوم به تنهایی و یأس رهایشان کرده بودم. بر سرم بارید غبار، کپک و دوده شهرها و دشت‌هایی که در رعشه زلزله و تاراج سیل و زیر آتش توپ نوشته بودم. و دانستم که حق نداشته‌ام. دانستم که خیانت بوده و اصلن حق نداشته‌ام این همه تاریکی بی‌روزن را هم به این جهان تاریک نسبت دهم. نویسنده‌ها هم گاهی دچار عذاب وجدان می‌شوند. و سیلی رنجکش‌ها به صورتم... به صورتم... هر شب، درست وقتی که به زحمت خواب به چشم‌هایم می‌آوردم... آن وقت... یادم نیست چطور؟ با صدایی ذهنی، یا رو برگرداند سمت من و با کلماتی عتیق و سخت جان، آن مرد کنار چاه، یک‌طوری به من فهماند که برای توبه و جبرانی دیر هنگام باید تمام قدرتم را جمع کنم، یک زیبایی حیات انسان را، آن‌طور که شایسته‌اش باشد، بنویسم. که البته شادی خواهد آورد. چرا که شادمانی حق زیبایی است. و این شد هدف تازه زندگی و جستجویم. به خودم گفتم: زیبایی حیات انسان چه و چی می‌تواند باشد؟... و گفتم: این هم یک دلیل محکم برای پیدا کردن آن زن. با احساسی تلخ و گزنده، اما می‌دانستم که وقتی آن زیبایی را پیدا کنم، باید با شگرد پرهیز از احساسات آبکی، و بدون ستایش‌های کلامی سطحی، باورپذیرش کنم. بعد از گذشت چند ماه از این پیمان، مطمئن شدم که هنگامی که آن مرد خواب و بیداری‌ام متعجب رو برگرداند و به سمت نسیم نگاه کرد، جستجو و تماشاگری یک زیبایی شد پیشانی‌نوشتم. چون اگر هراس هم در چشم‌های آن مرد احساس کردم، همه از وحشت باور کردن بود. ایمان آوردم که تا زمانی که این زیبایی را پیدا نکنم و بسزا ننویسمش، مرگ به من فرصت خواهد داد... نه... به صرافت نگاه‌دزدیدن یا

چشم پوشیدن نیفتادم. از شنیدن وصف‌ها و نشانی‌ها هم فرار نکردم. آن سودایی که ابتدا گفتم باعث این‌طور قرارها و رفتن‌ها به سمت مرگ است. بنابراین، در جستجوی آن چاه سمج‌تر شدم. البته که مربوط بود به آن زیبایی که جایی منتظر من بود تا نوشته شود. برای این که در هر دو استبداد تقدیر بود و نایابی. اما لازم نبود که در جستجویش به سفر بروم. حرف اولین داستانم – که متأسفانه چاپش نکرده‌ام و فکر و نثرش را شنونده‌ای دزدید – این است که حلول تقدیر به واقعیت در وقت مقدر انجام می‌شود. اما می‌توان با نوشتنش پیشامدش را جلو انداخت، که ولی همین هم همان وقت تبدیل به مقدر می‌شود. پس هراسی نداشتم از سفید سفید شدن تار تار موهایم ...

آن‌گاه آن صحنه بین خواب و بیداری، پس از سال‌ها تکرار مشابه، ادامه یافت. مرد، در جامه آبی ما، هنوز کنار آن چاه ایستاده بود. با چشمان دریده حیرت، که در هر تکرار بیشتر چشم‌هایم می‌شد، و با لب‌های شبیه لب‌هایم: نیمه‌باز، از ترس صحنه‌ای ماورایی. اما حالا در نگاه او ته‌مانده‌ی حظ هم بود. و جدید می‌دیدم که، همان نزدیکی چاه، بعضی از برگ‌های دفترش را ادامه همان نسیم پراکنده می‌کند، می‌راند سمت شهر آن دورها که بام‌های فیروزه‌ای دارد. ورق‌هایی به بوته‌ها و خارهای پرگل بهاری گیر می‌کردند. ندیده و لمس نکرده، می‌دانستم که حکایت‌هایش بر کاغذ سمرقندی مرگی شده‌اند و اطرافشان را، هر وقت که الهام خاموش بوده، خودش با ذوق تذهیب کرده. گل‌های سرخ اسلیمی، با پیچش‌هایی به درون خود و به گذشته. و همه حکایت‌ها، ماجراهایی از یک زن. زنی که خارج از قصد قاص به قصه وارد می‌شود... بعد آن مرد، تکیه بر دست‌های نهاده شده بر حلقه چاه، به ته آن خیره می‌ماند. از چاه همچنان آوای جویبار می‌آمد و ناگهان وحشت در تنم آزاد می‌شد. در اندام مرد قصد حرکتی منقبض شده بود. می‌فهمیدم که می‌خواهد خود را بیندازد توی چاه. اوایل فریاد می‌کشیدم: نه!... و آخرهای زوزه‌ام، از خواب می‌پریدم. مدتی سعی کردم به او نزدیک شوم و با حرف منصرفش کنم. یک قدم نزدیک شده، یکدفعه رو برمی‌گرداند طرفم. در چشم‌هایش نیرو و حالتی بود که مرا می‌ترساند و پرتابم می‌کرد بیرون آن

صحنه. به تاریکی، یا بیداری. این اواخر سعی می‌کردم همان‌جا که هستم بمانم و تماشا کنم. اما، هر بار، ساق‌هایم به رعشه می‌افتادند، و بی‌رمق به زانو می‌افتادم. بلافاصله بیدار می‌شدم و زانوهایم از درد تا می‌شدند به سینه‌ام...

زیبایی... ای زیبایی تقدیر من، کجا اتفاق می‌افتی؟! ... چهل و چهار سالگی می‌گذشت: با دور شدن آرزوها از دید حافظه‌ام، با پهن شدن بی‌اعتنایی اندوهم. در این زمانه بود که یک نوع دشمنی رذل را هم کشف کردم. کین و کینه‌ای که فقط یاری رساندن خوشباورانه می‌پروراند و در آن نوع آدم‌ها برمی‌انگیزد... دیگر سنم رسیده بود که بفهمم راز زیبایی در ناممکنی، یا عدم قصد تصرف تملک آن است. و مهم‌تر: وحشت لحظه کشفش: در احتمال دم دست بودن و دیده‌نشدنش...

و... سرانجام آن چاه را پیدا کردم. در زمان مکانی که اصلاً به فکر نمی‌رسید. خیلی نزدیک، در مکان‌زمانی یک قیلوله. دیگر آن قاص بالای سر چاه نبود. من خودم بودم. سنگ‌های تراش‌خورده لبه‌اش دورتادورش افتاده بودند. مانند گلبرگ‌های پژمرده و جدا شده از گلی که روی میزی فراموش شده. بر آن خم شدم. تهش تاریکی خالص بود، و همان صدای آشنای گذر آب می‌آمد. وسوسه طنزناک پریدن در آن، به شدت و به سرعت، قوی می‌شد. برای همین، سعی کردم هر چه زودتر پایین بروم. بدون ترس از این‌که شاید نشود بالا برگشت. در تاریک‌نای کف آن احساس کردم که آب به کفش‌هایم نفوذ می‌کند. در یک سمتش، نقیبی بود و ته آن سوسویی. خمیده خمیده رفتم و رفتم و یکدفعه درآمدم توی یک باغ بزرگ. هر طرف باغ در تصرف یک فصل بود. هر چهار طرف زیبا بود. نمی‌توانستم انتخاب کنم کدام زیباتر است. و فهمیدم که جلوه و جلال زیبایی‌ها در همین است که تن نمی‌دهند به مقایسه با «تر» و «ترین». اما رفتم سمت بهاری باغ، چون چاه را همواره در بهار دیده بودم. در مرز هر فصل، جویباری جاری بود و شاخ‌آبی از آن به میان درخت‌های آن فصل می‌رفت. جاهایی، آب از لبه جوی سرریز کرده بود. آب کف چاه هم از همین طغیان کوچک بود. سایه درخت‌ها سبز بود. زنبورهای نقره‌ای و مگس‌های آبی در هوای غلیظ‌شده از

عطرهای تند بهاری غوطه می خوردند. درخت‌هایی می دیدم که فقط در کتاب‌ها دیده بودم. «انجیر معابد» را مطمئن بودم. «بائوباب» را حدس زدم. کناره جوی را گرفته بودم، می‌رفتم و حس می‌کردم که نشئه شده‌ام از ترکیب بوی گیاهان استوایی، سردسیری، و سحر شده‌ام از برق‌برق فلس‌های آفتاب خورشیدی نادیدنی بر آب. شاید همین جادوشدگی بود که باعث شد تعجب نکنم از دیدن گل‌های سرخی که به فاصله‌ای منظم بر آب می‌آمدند. نمی‌دانم چرا نمی‌شد خیره یکی‌شان بشوم. انگار چشم پر می‌شد از دیدن و دیدنی‌ها سرریز می‌شدند از چشم و حافظه. دریغ رفتن یکی همراه بود با طمع و هول آمدن بعدی... و بعد، ناگهان... جا خوردم، یک‌وجبی صورتم، چشم در چشم شدم با آن چشم‌های آشنا. باز بودند. زنده بودند. مطمئن شدم که می‌بینند، فقط پلک نمی‌زنند. در آخرین نفس باز بوده‌اند و به همین حالت مانده‌اند. گیسوی بلند آن سر بریده به شاخه یک درخت گره خورده بود. خودش بود. همان زنی که بارها در داستان و رمانم آمده بود. سر درست هم‌ارتفاع سر من بود. لب‌های پرش، با نیمه‌تمامی حرفی لوندانه، یا آه‌های از سر تسلیم، اندکی سوا بودند از هم. همچنان آن قدر نزدیک مانده بودم که بوی عطر دهان و خورش را حس می‌کردم. و قطره قطره از مقطع گلویش خون می‌چکید بر آب جوی. قطره سنگین فرو می‌رفت در آب زلال و در همین حالت می‌گسترده و وقتی بالا می‌آمد یک گل سرخ شکفته بود. یادم آمد که بچگی این قصه را بارها شنیده‌ام. دختر شاه‌پریان اسیر دیوی عاشق می‌شود. دیو، هر بار که می‌خواهد از باغ بیرون برود، سر او را می‌برد و به درخت آویزان می‌کند. قطره‌ها همین‌طور گل می‌شوند و با آب جوی از باغ بیرون می‌روند. دیو، وقتی برمی‌گردد، سر را دوباره می‌چسباند و دختر زنده می‌شود. بعد، دیو سر می‌گذارد بر پای او، به خواب می‌رود، و دختر شپش‌های سر او را می‌جوید... بعد از مدتی خیره‌ماندن به آن چشم‌هایی که در خیال هزاران بار دیده بودمشان و هزار و یک بار هم وهم برم داشته بود که پیدایشان کرده‌ام در چهره زنی، تن دختر را دیدم، یک درخت آن طرف‌تر... بر یک قالی ابریشمی، که نقش همان گل‌های جاری بر آب را داشت. ظرفی پر از سیب و انار و انگور جلوش بود، و لمیده

بانوی باغ

بود بر مخده‌ای، تکیه بر درخت. پیراهنش اطلس بلند. ساق‌های مهتابی‌اش متقاطع. و پای راستش، با زانوی کمی خمیده، روی پای چپش افتاده بود. کف پاهایش سبز شده بودند از برهنه راه رفتن روی علف‌های سرشار شهد. چند ساقه سبز و زرد به قوزک پای راستش چسبیده بودند. در انحناهای تن و اندام و نیم‌گردنش حال کیفوری و آرامش ملال مانده بود، و به نظرم رسید که عمدن طوری نشسته که برجستگی‌های بدنش هم مشخص بشوند. گره گیسو را باز کردم. با همه دقتم چند تار طلایی بر شاخه ماند. شکفتن گل‌ها قطع شد. آرام و با احتیاط، آن سر زیبا حالا در دست‌هایم بود. با یک سنگینی دلپذیر و یقین‌آور. بعد دختر پلک زد. و قطره‌ای خون لغزید زیر یقه پیراهنش. من، سر زانوها، خیره ماندم به صورتش. لبخندی زد. سر را به تنش چسباندم. چشم داد به چشمم. گفتم:

– خیلی سخت است نوشتن صورتت. تا وقتی توی خیال می‌دیدمت به نظرم آسان بود، شدنی بود وصف جمالت. ولی... چیزی نگفت.

گفتم:

– خیلی دنبالت گشته‌ام، توی داستان‌هایم، توی شهرهایی که رفته‌ام... مطمئن بودم که ربطی هست بین چاه و همیشه‌پنهان بودن تو... به لبخند خوش‌آمدنیامد از تعریف‌هایم، لب‌هایم دوباره کمی باز شد. گفت:

– تشنه‌ای. از یک چاه بی‌آب آمده‌ای. میوه بخور!
صدایش همان بود که در خیال شنیده بودم. طنینی بلوری داشت، زلال بود و گسِ غم داشت، بی‌خش و بَمی، انگار آوای یک ساز شرقی مرموز. انگشتش به اشاره به میوه‌ها مانده بود. دانه‌های درشت انگور، که در عمقشان تجلی طلایی داشتند، روی کوژ سیب‌ها و سرخی انارها لمیده بودند. کنار ظرف بلورینشان کاردی بود که تیغه‌اش درخششی رنگین‌کمانی داشت. دست بردم به یکی حب انگور. دستم مماس دستش رد شد. خنک بود. پوستش نازک بود و در آن ترکیدن از شادابی. و در دهان گذاشتمش. در خواب‌ها طعم و بو نیست گویا، حداقل در خواب‌های من چنین است. طعم طنین‌دار شهید انگور، در دهانم، مرموز و جنون‌آور بود. فراتر از قدرت تخیلم بود، پس واقعی بود و چون واقعی بود، پس سیب و انار و آن قالی واقعی بودند، و از این‌ها، آن باغ هم واقعی می‌شد، و وقتی باغ واقعی بود، او هم واقعی بود، و بود: دلیل مستقیم و قاطع واقعیت. گفتم:

– به من رسانده شده که مردنم وقتی است که پیدا کنم و بتوانم بنویسم گوهرِ یک زیبایی یکدانه را. اما هر چیزی که نوشته شود، در مرز تصرف و تهدید تملک شخصی و عمومی قرار می‌گیرد... ما از اینجا می‌رویم. من هم دیگر هیچ‌وقت نمی‌نویسم... پس... اگر بخواهی، باید برویم. دیو کی برمی‌گردد؟

لبخندی از آگاهی به آن چه آن موقع هنوز نمی‌دانستم لب‌هایش را گل‌بهی‌تر و درخشان‌تر کرد. پیش از این، سرخی شرمی زیر مهتاب صورتش پخش شده بود. بلند شدم. حالا همان انگشت اشاره که به میوه‌ها اشاره کرده بود خط‌های گل‌قالی را طی می‌کرد. هولاهول، هنوز هم، چشم‌هایم در هر فرصتی می‌بلعید تکه‌تکه‌های او را تا بینم مطابق تخیل داستان به داستانم رقم خورده، یا فراتر واقعی شده... همیشه فکر می‌کردم که وقتی پیدایش کنم، غرقاغرق در یک شادکامی بی‌کرانه، با زمین و زمان یکی می‌شوم. اما جدا بودم از همه چیز و آن چه که داشت می‌گذشت، و به همین سبب، می‌توانستم بینم و ثبت کنم. مثل وقتی که جایی در خوابمان ناظر خودمان هستیم... غرور یافتن او را داشتم و...

بانوی باغ

سنگینی و نیرویم داشت از کف پاهایم به زمین فرومی‌رفت. باورش سخت بود.

اما بانویم را هیچ نشانه شادی یا رهایی نبود. چهره‌اش غمگین‌تر از وقتی بود که به شاخه درخت آونگ مانده بود. زمزمه کرد:

– نمی‌خواهم سفر کنم...

– برای چی بانو؟ زندگی آن بیرون است.

– اگر از این باغ بیرون بیایم، با تو یا هر منجی بی‌پروایی، حتا اگر دیو دیگری مرا نذرند، دیگر هرگز عمر جاودان نخواهم داشت. پیرمرگ می‌شوم. دنیای شما سرم را یک بار تا ابدم می‌برد...

حرفش برایم هیچ منطق زمینی نداشت. در جستجوی کلماتی که زیبایی زندگی انسانی را در عشق زیبا فاش کنند، از کاتبان اجدادی یاری طلبیدم. خاموش بودند و کلمات مانند قطره‌های مرکب بر آب جوی می‌رفتند...

بعد... متوجه شدم... باورش سخت بود. در یک آن، چشم افتاد به جوی بی‌گل‌های سرخ، و یک شهود نحس آوار شد روی آگاهی و شادی‌ام. متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام، و آن وقت شروع شد فرورفتن در مرداب اندوهی شرحی که مرا با زمین و زمان یکی می‌کرد. فهمیدم آن مرگی که به تقدیرم نوید داده شده، با همین افسردگی و افسوس وحشتناک آغاز می‌شود.

و همان نزدیکی بود. مقدر و قاطع، برق‌برق آفتاب و یک قطره خون رویش خشک شده بود. باید اشتباهم را به پیش از وقوعش برمی‌گرداندم، حتا اگر تمام وجودم در یأس تسلیم زوزه می‌کشید: نه! از دستش نده!...

اولین و آخرین تماسم با او وقتی بود که با انگشت‌های دست چپ چانه‌اش را بالا کشاندم. آه‌های از اکراه و لذت از میان آن لب‌های نیمه‌باز بیرون خزید. در چشم‌هایش، خیره به من که بالای سرش بودم، سوا از احساس لب‌ها، سرزنش و اکراه و تمسخر بود. با آن کارد دسته‌طلایی واقعه را به قبل و قرار همیشگی‌اش – که قرن‌ها و بارها خارج از دست‌های من تکرار شده بود – برگرداندم. با احتیاط، گیسوی بلند را به

بانوی باغ

شاخه درخت گره زدم. دوباره، قطره خون، سرخ، شکفتن در آب جوی. و یک قطره اشک از زیر فکم چکید روی خاک. لکه کوچکی شد، تیره، مثل یک نقطه، آخر جمله هر گل سرخ... همراه با درک طعم خاکی آتشی انگور، مجاب شده بودم که او آن زیبایی مقدر برای من نیست. و زیبایی سهم من آن گل‌هایی هستند که بر آب جوی می شکفند و روان می شوند به یک قصه قدیمی؛ می روند از باغ بیرون، تا چوپان تشنه‌ای کنار جوی زانو بزند و آن‌ها را ببیند. یکی یکی از آب بگیردشان، و وارد باغ شود، و داستان نویسی بنویسدش همیشه.

شیراز، ۲۱ آذر ۱۳۷۹، ۳ صبح

کمپ هیل، ۵ اکتبر ۲۰۱۹